



پرواز کن! پرواز!

(انتخابی)



داستان «پرواز کن! پرواز!»

برّه کوچولو گم شده بود و بچه ها خیلی ناراحت بودند. دیروز بعد از ظهر، وقتی بچه ها با گله برگشتند، برّه همراه آنها نبود. پدر، بچه ها را آرام کرد و برای پیدا کردن برّه از کلبه بیرون رفت. مرد کشاورز به طرف درّه ای که آن نزدیکی ها بود راه افتاد. با دقت دور و بر را نگاه کرد ولی هیچ نشانی از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز از درّه گذشت و به جنگل انبوهی رسید. میان درختان، اطراف تپه ها را هم گشت، ولی هیچ نشانی از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز به کوه بلندی رسید، از دامنه کوه بالا رفت. هر از گاهی می ایستاد و برّه اش را صدا می کرد، خبری از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز همچنان که از کوه بالا می رفت به شکافی رسید که آب از میان آن جاری بود. به سختی از شکاف بالا رفت تا به صخره بزرگی رسید. ناگهان منظره عجیبی دید: یک بچه عقاب که به نظر می رسید تازه سر از تخم درآورده است، آنجا افتاده بود. مرد کشاورز با سختی خود را به بچه عقاب رساند و او را میان دستانش گرفت. دو دل بود، اگر او را با خود می برد، ممکن بود پدر و مادرش دنبال او بگردند و اگر او را همان جا رها می کرد، معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد.

بالاخره تصمیم گرفت او را با خود ببرد و از او مواظبت کند. بچه عقاب را بغل کرد و به طرف خانه به راه افتاد. در راه بارها برّه کوچولو را صدا زد، ولی هیچ خبری از او نبود.

هنوز به خانه نرسیده بود که بچه ها با خوشحالی از خانه بیرون دویدند و یکی از آنها فریاد زد: برّه کوچولو خودش برگشته.

مرد کشاورز از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. بچه عقاب را به آنها نشان داد و گفت: ما باید از این بچه عقاب نگهداری کنیم. او را میان مرغ و جوجه ها رها کرد. روزها می گذشت و بچه عقاب بزرگ و بزرگتر می شد. یک روز صبح اتفاق تازه ای افتاد و یکی از دوستان قدیمی مرد کشاورز سر زده به دیدن آنها آمد. آن دو کنار هم نشستند و از هر دری سخن گفتند. ناگهان دوست کشاورز بچه عقاب را دید و با صدای بلند فریاد زد. باور کردنی نیست! یک بچه عقاب میان جوجه ها؟

مرد کشاورز با لبخند جواب داد: او دیگر عقاب نیست، یک جوجه است. درست مثل یک جوجه غذا می خورد، راه می رود و جیک جیک می کند.

دوستش با ناراحتی گفت: به هر حال او یک بچه عقاب است. می خواهی به تو نشان دهم که او یک عقاب است؟

مرد کشاورز گفت: نشان بده ببینم.

دوستش بچه عقاب را بالای سرش برد و فریاد زد: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز! پرنده بال هایش را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت به طرف زمین برگشت. مرد کشاورز، خنده بلندی سر داد و گفت: من که گفتم او یک جوجه است!

چند روز بعد دوست مرد کشاورز برگشت و فریاد زد: من می خواهم به تو ثابت کنم که آن پرنده یک عقاب است نه یک جوجه. لطفاً نردبان را بیاور تا به تو نشان دهم. مرد از نردبان بالا رفت عقاب را بالای سرش نگه داشت و آسمان را به او نشان داد و آهسته در گوشش گفت: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز!

ناگهان پرنده پاهایش را از هم باز کرد، بال هایش را بست و از روی بام پایین پرید و خود را به جوجه ها رساند.

صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که صدای پارس سگ، مرد کشاورز را از خواب بیدار کرد. با نگرانی بلند شد. در را که باز کرد با تعجب خود را کنار کشید و گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟

دوستش جواب داد: من را ببخش، فقط یک بار دیگر به من فرصت بده، خواهش می کنم.

مرد کشاورز که عصبانی شده بود، گفت: هنوز خیلی به صبح مانده و خواست در را ببندد که دوستش گفت: فقط یک بار دیگر خواهش می کنم.

مرد کشاورز دلش نیامد خواهش او را قبول نکند. پرسید: حالا چکار باید بکنم؟

دوستش جواب داد: آن پرنده را بردار و با من بیا.

مرد کشاورز با بی میلی پرنده را که در خواب خوش و عمیقی فرو رفته بود، آهسته بغلش کرد و او را به دوستش داد. آن دو راه افتادند و در تاریکی بیرون کلبه ناپدید شدند.

مرد کشاورز از دوستش پرسید: حالا کجا می رویم؟

دوستش جواب داد: به کوهستان، همان جایی که این پرنده را پیدا کردی.

آن دو دره ها و رودخانه را پشت سر گذاشتند. وقتی آن دو با زحمت فراوان از کوه بالا می رفتند، دوست مرد کشاورز لحظه ای ایستاد و به دوستش گفت: نگاه کن زمین زیر پای ماست. چیزی مانده به قلّه برسیم.

بالاخره به قلّه رسیدند. دوست مرد کشاورز با احتیاط و دقت، پرنده را لب صخره گذاشت و آرام در گوش او زمزمه کرد، به روبه رو نگاه کن! هر وقت خورشید طلوع کرد، تو هم طلوع کن! زمین جای تو نیست. تو مال آسمانی پرواز کن! پرواز!

خورشید طلایی از پشت کوه ها بالا می آمد بچه عقاب بال هایش را باز کرد و به خورشید سلام کرد. مرد کشاورز ساکت بود و نگاه می کرد. همه جا آرام بود و هیچ صدایی نمی آمد. بچه عقاب سرش را بلند کرد. بال هایش را باز کرد و پرواز را آغاز کرد و کمی بعد در فضای بیکران آسمان گم شد.

او دیگر هیچ وقت میان جوجه ها برنگشت.



۱. مضمون « پرواز کن! پرواز!» چیست؟ نقش خود در شکل دادن به هویت خویش
۲. دوست مرد کشاورز برای اینکه ثابت کند آن پرنده عقاب است نه یک جوجه چه کار کرد؟ عقاب را بالای سرش نگه داشت و به آرامی به او گفت: پرواز کن و به آسمان برو.
۳. عقاب در پایان داستان چه تفاوت ها و چه شباهت هایی با عقاب ابتدای داستان داشت؟ عقاب ابتدای داستان شخصیتی مثل مرغ و خروس های داخل مزرعه داشت اما در پایان داستان با پر کشیدن در آسمان به شخصیت اصلی خود برگشت.
۴. اگر دوست مرد کشاورز عقاب را به کوه نمی برد به نظر شما داستان زندگی عقاب چه می شد؟ همچنان در همان حالت جوجه و مرغ خانگی باقی می ماند و تغییر نمی کرد.
۵. اگر خود را به جای جوجه عقاب بگذارید، کدام نوع زندگی را برای او ترجیح می دادید؟ چرا؟ زندگی اصلی و دوم را زیرا رشد و پویایی زمانی اتفاق می افتد که فرد با توانایی های خود به شکوفایی برسد نه با نقش بازی کردن.

